

## «فردا»

### داستانی از صادق هدایت

توضیح: داستان «فردا» روایت دو کارگر چاپخانه است و به شیوهٔ سیلان ذهن یا جریان سیال ذهن نوشته شده است. هدایت از کلمات یا ترکیب‌هایی استفاده کرده که برخی از آنها اصطلاحات حوزهٔ چاپ و نشر است و برخی هم عامیانه یا گفتاری. ما معانی هر یک از اینها را که تصور می‌کردیم خواننده ممکن است چندان با آن آشنا نباشد در پانویس ذکر کرده‌ایم و بنابراین، تمام پانویس‌ها از ماست. شایان ذکر است که معانی این کلمات و ترکیب‌ها را از فرهنگ‌های فارسی‌ای چون فرهنگ سخن و نیز فرهنگ فارسی عامیانه (تألیف ابوالحسن نجفی) استخراج کرده‌ایم.

#### ۱. مهدی زاغی

چه سرمای بی‌پیری! با اینکه پالتوم را روپام انداختم، انگار نه انگار. تو کوچه، چه سوز بدی می‌آمد! اما از دیشب سردتر نیست. از شیشهٔ شکسته بودی یا از لای درز در که سرما تو می‌زد؟ بوی بخاری نفتی بدتر بود. عباس غرولندش بلند شد: «از سرما سَخْلُو کردیم!»<sup>۱</sup> جلو پنجره حرف‌ها را پخش می‌کرد. نه، غمی ندارم! به درک که ولش کردم: اتاق دودزده، قمیز اصغر، سیاهی که به دست و پل آدم می‌چسبه، دوبه‌هم‌زنی، پرچانگی و لوس‌بازی بچه‌ها، کبابی حق‌دوست، رختخواب سرد هر جا که برم، اینها هم دنبالم می‌آند. نه چیزی را گم نکردم.

چرا خوابم نمی‌بره؟ شاید برای اینه که مهتاب رو صورت‌م افتاده. باید بیخود غلت نزنم - عصبانی شدم. باید همه چی را فراموش کنم، حتی خودم را تا خوابم ببره. اما پیش از فراموشی چه هستم؟ وقتی که همه چی را فراموش کردم چه نیستم؟ من درست نمی‌دونم کی هستم. نمی‌دونم... همه‌اش «من... من!» این «من» صاحب‌مرده! دیشب سرم را که روی متکا گذاشتم، دیگه چیزی نفهمیدم: همه چی را فراموش کردم. شاید برای اینه که فردا می‌رم اصفهان. اما دفعهٔ اولم نیست که سفر می‌کنم. به، هر وقت با بچه‌ها اوین و درکه هم که می‌خواستیم بریم، شبش بی‌خوابی به سرم می‌افتاد. اما این دفعه برای گردش معمولی نیست، موقتی نیست، نمی‌دونم ذوق‌زده شدم یا می‌ترسم. از چی دلهره دارم؟ چیچی را پشت سرم می‌گذارم؟ اصلاً من آدم تنبلی هستم. چرا نمی‌تونم یک جا بند بشم؟ رضا ساروقی که با هم تو چاپخانهٔ بدخشان کار می‌کردیم حالا صفحه‌بند شده، دماغش چاقه. من همیشه بی‌تکلیفم، تا خرخره‌ام زیر قرصه،

---

۱. «سَخْلُو کردن» بار عامیانه دارد و به این معنی است: به زکام و سرماخوردگی مبتلا شدن.

هر وقت هم کار دارم مواجبم را پیش خور می‌کنم. حالا فهمیدم: این سرما از هوا نیست، از جای دیگه آب می‌خوره - تو خودمه. هر چی می‌خواد بشه، اما هر دفعه این سرما می‌آد. با پشت خمیده، بار این تن را باید بکشانم؛ تا آخر جاده باید رفت. چرا باید؟ برای چه؟... تا بارم را به منزل برسانم. آن هم چه منزلی! بازوهای قوی دارم. خون گرم در رگ و پوستم دور می‌زنه، تا سر انگشت‌هام این گرما می‌آد، من زنده هستم. زندگی که در اینجا می‌کنم می‌تونم در اون سر دنیا بکنم. در یک شهر دیگه. دنیا باید چقدر بزرگ و تماشایی باشه! حالا که شلوغ و پلوغه با این خبرهای تو روزنامه، نباید تعریفی باشه، جنگ هم برای اونها یک جور بازی است - مثل فوتبال، اقلاً هول و تکان داره... آب که تو گودال ماند می‌گنده.

چطوره برم ساوه؟ انگل اونها بشم؟ هرگز... برای ریخت پدر و زن بابا دلم تنگ نشده. اونها هم مشتاق دیدار من نیستند. نمی‌دونم تا حالا چند تا خواهر و برادر برام درست کردند. عَقَم می‌شینه<sup>۲</sup>، نه برای اینکه سر مادرم هوو آورد. همیشه آب دماغ رو سیبلش سرازیره، چشم‌هاش مثل نخودچی، زیر ابروهای پرپشت سوسو می‌زنه. چرا مثل بچه‌ها همیشه تو جیبش غاغالیلی داره و دزدکی می‌خوره و به کسی تعارف نمی‌کنه؟ من شبیه پدرم نیستم - با اون خانه گلی قی‌آلود، رف‌های کج و کوله، طاق ضربی کوتاه، هیاهوی بچه و گاو و گوسفند و مرغ و خروس که قاطی هم زندگی می‌کنند! آن وقت با چه فیس و افاده‌ای دستش را پر کمرش می‌زنه و رعیت‌هایش را به چوب می‌بنده! از صبح تا شام فحش می‌ده و ایراد می‌گیره. نانی که از اونجا دربیاد زهرماره. نان نیست. اونجا جای من نیست، هیچ جا جای من نیست. پدرم حق آب و گل داره. ریشه دوانده، مال خودشه. هان مال خودش - مال خیلی مهمه! زندگی می‌کنه یادگار داره... اما هیچی مال من نمی‌تونه باشه، یادگار هم مال من نیست - یادگار مال کسانی است که ملک و علاقه دارند، زندگی‌شان مایه داشته - از عشق بازی تو مهتاب، از باران بهاری کیف می‌برند. بچگی خودشان را به یاد می‌آرند. اما مهتاب چشم مرا می‌زنه و یا بی‌خوابی به سرم می‌اندازه. یادگار هم از روی دوش‌هام سر می‌خوره و به زمین می‌افته، یکه و تنها. چه بهتر! پدرم از این یادگارها زیاد داره. اما من هیچ دلم نمی‌خواد که بچگی خودم را به یاد بیارم. پارسال که ناخوش و قرض دار بودم، چرا جواب کاغذم را نداد؟ فکرش را نباید کرد.

بعد از شش سال کار، تازه دستم خالی است. روز از نوروزی از نو! تقصیر خودمه، چهار سال با پسر خاله‌ام کار می‌کردم، اما این دو سال که رفته اصفهان ازش خبری ندارم. آدم جدی زرنگیه. حالا هم به سراغ اون می‌رم کی می‌دونه؟ شاید به امید اون می‌رم. اگر برای کاره پس چرا به شهر دیگه نمی‌رم؟ به فکر جاهایی می‌افتم که جای پای خویش و آشنا را پیدا بکنم. زور بازو! چه شوخی بی‌مزه‌ای! اما حالا که تصمیم گرفتیم، گرفتیم... خلاص.

---

<sup>۲</sup>. به معنای «عَقَم می‌گیرد» است.

تو دنیا اگر جاهای مخصوصی برای کیف و خوش گذرانی هست، عوضش بدبختی و بیچارگی همه جا پیدا می‌شه. اون جاهای مخصوص، مال آدم‌های مخصوصیه. پارسال که چند روز پیشخدمت کافه گیتی بودم، مشتری‌های چاق داشت. پول کارنکرده خرج می‌کردند. اتومبیل، پارک، زن‌های خوشگل، مشروب عالی، رختخواب راحت، اتاق گرم، یادگارهای خوب، همه را برای اونها دستچین کرده‌اند. مال اونهاست و هر جا که برند به اونها چسبیده. اون دنیا هم باز مال اونهاست. چون برای ثواب کردن هم پول لازمه! ما اگر یک روز کار نکنیم، باید سر بی‌شام زمین بگذاریم. اونها اگر یک شب تفریح نکنند، دنیا را به هم می‌زنند! اون شب کنج راهرو کافه، اون سرباز امریکایی که سیاه‌مست بود و از صورت پرخونش عرق می‌چکید، سر اون زنی رو که لباس سورمه‌ای تنش بود چه جور به دیوار می‌زد! من جلو چشمم سیاهی رفت. نتونستم خودم را نگه دارم. زنیکه مثل اینکه تو چنگول عزرائیل افتاده؛ چه جیغ و دادی سر داده بود! هیچ کس جرئت نداشت جلو بره یا میانجیگری بکنه، حتی آژان جلو در با خون سردی تماشا می‌کرد. من رفتم که زنیکه را خلاص کنم، نمی‌دونم چی سرم زدند. برق از چشمم پرید. وقتی که چشمم را واز کردم، تو کلانتری خوابیده بودم. جای لگدی که تو آباگام زدند هنوز درد می‌کنه. سه ماه توی زندان خوابیدم. یکی پیدا نشد ازم بپرسه: «آبولی، خرت به چنده؟» نه، من هم برای خودم یادگارهای خوشی دارم!

این چیه که به شانهام فرومی‌ره؟ هان مشت برنجی<sup>۳</sup> است. چرا امشب در تمام راه، این مشت را تو دستم فشار می‌دادم؟ مثل اینکه کسی منو دنبال کرده. خیال می‌کردم با کسی دست‌وپنجه نرم می‌کنم. حالا چرا گذاشتمش زیر متکا؟ کیه که بیاد منو لخت بکنه؟ رختخوابم گرم‌تر شده، اما چرا خوابم نمی‌بره؟ شب عروسی رستم خانی که قهوه خوردم، خواب از سرم پرید. اما امشب مثل همیشه دو تا پیاله چایی خوردم. بیخود راهم را دور کردم رفتم گلبندک. بر پدر این کبابی حق دوست لعنت که همیشه یک‌لادولا حساب می‌کنه. به هوای این رفتم که پاتوق بچه‌هاست. شاید اگر یکی دو تا گیلاس عرق خورده بودم بهتر می‌خوابیدم. غلام امشب نیامد. من که با همه بچه‌ها خداحافظی کرده بودم. اما نمی‌دونستند که دیگه روز شنبه سر کار نمی‌رم. می‌خواستم همین را به غلام بگم. امروز صبح چه نگاه تند و نیم‌رخ رنگ‌پریده‌ای داشت! چراغ، جلو گارسه<sup>۴</sup> وایساده بود، شبیخون زده بود، گمون نمی‌کردم که کارش را آن قدر دوست داشته باشه. بچه ساده‌ای است: می‌دونه که هست، چون درست نمی‌دونه که هست یا نیست. اون نمی‌تونه چیزی را فراموش بکنه تا خوابش ببره. غلام هیچ وقت به فکرش نمی‌آد که کارش را ول بکنه یا قمار بزنه. مثل ماشین رو پاهاش

<sup>۳</sup>. همان پنجه‌بوکس است.

<sup>۴</sup>. واژه‌ای برگرفته از زبان روسی است که در حوزه چاپ و نشر به کار می‌رود و به این معنی است: جعبه‌ای کم‌عمق و خانه‌خانه در چاپخانه که حروف چاپی را در آن قرار می‌دادند.

لنگر ورمی‌داره<sup>۵</sup> و حروف را تو ورسات<sup>۶</sup> می‌چینه. چه عادت‌ی داره که یا بیخود وراجی کنه و یا خبرها<sup>۷</sup> را بلندبلند بخونه! حواس آدم پرت می‌شه. پشت لبش که سبز شده قیافه‌اش را جدی کرده. اما صداش گیرنده است، آخر هر کلمه را چه می‌کشد! همین که یک استکان عرق خورد، دیگه نمی‌تونه جلو چانه‌اش را بگیره! هر چی به دهنش بیاد می‌گه. مثلاً به من چه که زن دایمی‌اش بچه انداخته؟ اما کسی هم حرف‌هاش رو باور نمی‌کنه همه می‌دونند که صفحه می‌گذاره. هر چی پاپی من شد نتونست که ازم حرف دربیاره. من عادت به درد دل ندارم. وقتی که برمی‌گرده می‌گه «بچه‌ها!» مسیبی رگ‌به‌رگ می‌شه، به دماغش برمی‌خوره. اونم چه دماغی! با اون دماغ می‌تونه جای پنچ نفر هوای اتاق را خراب بکنه. اما همیشه لب‌هاش وازه و با دهن نفس می‌کشه. از یوسف اشتهازدی خوشم نمی‌آد. بچه ناتو دوبه‌هم‌زنی است. اشتهازد هم باید جای شبیه ساوه و زرنده باشه، کمی بزرگ‌تر یا کوچک‌تر، اما لابد خانه‌های گلی و مردم تب‌نوبه‌ای<sup>۸</sup> و چشم‌دردی داره، مثلاً به من چه که می‌آد بغل گوشم می‌گه: «عباس سوزاک گرفته.» پیرهن ابریشمی را که به من قالب زد، خوب کلاه سرم گذاشت! نمی‌دونم چشمش از کار سرخ شده یا درد می‌کنه. پس چرا عینک نمی‌زنه؟

عباس و فرخ با هم رفیق جان‌دریک‌قالب<sup>۹</sup> هستند. شب‌ها ویولن مشق می‌گیرند. شاید پای غلام را هم تو دو کشیدند<sup>۱۰</sup>. هان، یادم نبود، غلام را بردند تو اتحادیه خودشان، برای این بود که امشب نیامد کبابی حق دوست. پریروز که عباس برای من از اتحادیه صحبت می‌کرد، غلام کونه آرنجش زد و گفت: «ولش، این کله‌اش گچه.» بهتره که عباس با اون دندون‌های گرازش حرف نزنه. اون هر چی به من بگه، من وارونه‌اش را می‌کنم. با اون دندون‌های گراز و چشم‌چپش نمی‌تونه منو تو دو بکشه. اگه راست می‌گه بره سوزاکش را چاق بکنه<sup>۱۱</sup>. اون رفته تو حزب تا قیافه‌اش را ندیده بگیرند. غلام راست می‌گفت که من درست مقصودشان را نمی‌فهمم. شاید این هم یک جور سرگرمیه. اما چرا از روز اول چشم‌چپ اصغر به من افتاده<sup>۱۲</sup>؟ بیخودی ایراد می‌گیره. بلکه یوسف خبرچینی کرده. من که یادم نمی‌آد پشت سرش چیزی گفته باشم. من این همه چاپخانه دیدم هیچ کدام آن قدر بلبشو و شلوغ نبوده بولد نیستند اداره کنند، اجر آدم پامال می‌شه. غلام می‌گفت اصغر هم تو این چاپخانه سهم داره. شاید برای همین خودش را گرفته. اما چیز غریبی از مسیبی

۵. «لنگر برداشتن» به این معنی است: حرکت کردن؛ تکان خوردن.

۶. «ورسات» یا «ورساد» واژه‌ای برگرفته از روسی است و در حوزه چاپ و نشر کاربرد دارد و به این معنی است: ابزار دستی فلزی که در حروف‌چینی دستی، حروف را در آن می‌چینند.

۷. واژه «خبر» در حوزه چاپ و نشر به این معنی است: دست‌نویس یا هر نوع نوشته‌ای که مطالب از روی آن حروف‌چینی می‌شود.

۸. «تب‌نوبه» یا «تب‌ونوبه» همان مالاریاست.

۹. بسیار صمیمی.

۱۰. «پای کسی را توی دو کشیدن» به این معنی است: کسی را با حيله‌های لطیف به جرگه و طریقه خوب جلب کردن.

۱۱. «چاق کردن» به این معنی است: درمان کردن.

۱۲. یعنی با من دشمنی کرده.

نقل می‌کرد: روز جشن اتحادیه بوده، می‌خواستند مسیبه را دنبال خودشان ببرند. اون همین طور که ورسات می‌کرده<sup>۱۳</sup>، برگشته گفته: «بر پدر این زندگی لعنت! پس کی نون بچه‌ها را می‌ده؟» پس کی نان بچه‌ها را می‌ده؟ چه زندگی جدی خنده‌داری! برای شکم بچه‌هاش این طور جان می‌کنه و خرکاری می‌کنه! هر چی باشه من یالقوزم و دنباله‌ندار. من نمی‌تونم بفهمم. شاید اونها هم یک جور سرگرمی یا کیفی دارند، اون وقت می‌خوان خودشان را بدبخت جلوه بدنند. اما من با کیف‌های دیگران شریک نیستم، از اونها جدا. احتیاج به هواخوری دارم. شش سال شوخی نیست، خسته شدم. باید همه این مسخره‌بازی‌ها را از پشت سر سوت بکنم<sup>۱۴</sup> و بروم. احتیاج به هواخوری دارم.

من همه دوست و آشناهام را تو یک خواب آشفته شناختم. مثل اینکه آدم ساعت‌های دراز از بیابان خشک بی‌آب و علف می‌گذره به امید اینکه یک نفر دنبالشه. اما همین که برمی‌گرده که دست اون را بگیره، می‌بینه که کسی نبود. بعد می‌لغزه و توی چاله‌ای که تا اون وقت ندیده بود می‌افته. زندگی دالان دراز یخ‌زده‌ای است، باید مشت برنجی را از روی احتیاط برای برخورد به آدم ناباب. تو دست فشار داد. فقط یک رفیق حسابی گیرم آمد، اونم هوشنگ بود. با هم که بودیم، احتیاج به حرف زدن نداشتیم: درد همدیگر را می‌فهمیدیم. حالا تو آسایشگاه مسلولین<sup>۱۵</sup> خوابیده. تو مطبوعه<sup>۱۶</sup> بهار دانش بغل دست من کار می‌کرد. یک مرتبه بی‌هوش شد و زمین خورد. احمق روزه گرفته بود. دلش از نا رفت<sup>۱۷</sup>. بعد هم خون قی کرد. از اونجا شروع شد. چقدر پول دوا و درمان داد، چقدر بیکاری کشید و با چقدر دوندگی آخر تو آسایشگاه راهش دادند! مادرش این مایه را برای هوشنگ گرفت<sup>۱۸</sup> تا به یک تیر دو نشان بزنه: هم ثواب، هم صرفه‌جویی خوراک. این زندگی را مشتری‌های کافه گیتی برای ما درست کردند. تا ما خون قی بکنیم و اونها برقصند و کیف بکنند! هر کدامشان در یک شب به قدر مخارج هفت پشت من سر قمار بردوباخت می‌کنند... هر چیزی تو دنیا شانس می‌خواد. خواهر اسدالله می‌گفت: «ما اگر بریم پشگل ورچینیم، خره به آب پشگل می‌اندازه!»

شش ساله که از این سولاخ به اون سولاخ تو اتاق‌های بدهوا میان داد و جنجال و سروصدا کار کردم. اون هم کار دستپاچه فوری «د زود باش!» مثل اینکه اگر دیر می‌شد زمین به آسمان می‌چسبید! حالا دستم خالی است. شاید این طور بهتر باشه. پارسال که تو زندان خوابیده بودم، یکی پیدا نشد که ازم بپرسه: «ابولی، خرت به چنده؟»

---

<sup>۱۳</sup>. «ورسات کردن» به این معنی است: حروف را در ورسات چیدن.

<sup>۱۴</sup>. «چیزی را از پشت سر سوت کردن» به این معنی است: بیرون کردن آن از ذهن؛ به فراموشی سپردن آن.

<sup>۱۵</sup>. مبتلایان به سل.

<sup>۱۶</sup>. چاپخانه.

<sup>۱۷</sup>. «دل کسی از نا رفتن» به این معنی است: سخت گرسنه شدن او؛ بی‌توش و توان شدن او.

<sup>۱۸</sup>. یکی از معانی «مایه گرفتن (برای کسی)» این است: لطمه زدن (به کسی).

رختخوابم گرم‌تر شده... مثل اینکه تگ هوا شکسته<sup>۱۹</sup>... صدای زنگ ساعت از دور می‌آد. باید دیروقت باشه... فردا صبح زود... گاراژ... من که ساعت ندارم... چه گاراژی گفت؟ فردا باید... فردا...

## ۲. غلام

دهنم خشک شده. آب که اینجا نیست. باید پاشم، کبریت بزنم، از تو دالان کوزه را پیدا کنم - اگر کوزه آب داشته باشه. نه، کرایه‌اش نمی‌کنه<sup>۲۰</sup>، بدتر بدخوابم می‌شم. اما پشت عرق آب خنک می‌چسبه! چطوره یک سیگار بکشم؟ به درک که خوابم نبرد: همه‌اش برای خواب خودم هول می‌زنم در صورتی که اون مُرد... نه، کشته شد. پیرهن زیرم خیس عرقه. به تنم چسبیده. این شکوفه دختر قدسی بود که گریه می‌کرد... امشب پکر بودم، زیاد خوردم. هنوز سرم گیج می‌ره، شقیقه‌هام تیر می‌کشه. انگاری که تو گردنم سرب ریختن: گیج و منگ. همین‌طور بهتره. چه شَمَد<sup>۲۱</sup> کوتاهی! این کفنه... حالا مُردم... حالا زیر خاکم... جونورها به سراغم آمدند... باز شکوفه جیغ و دادش به هوا رفت! طفلکی باید یک باکی‌اش باشه... یادم رفت براش شیرینی بگیرم.

چه حیف شد! بچه خوبی بود. چشم‌های زاغش همیشه می‌خندید. بچه پاک‌ی بود! چه پیشامدی! بیچاره... بیچاره... بیچاره... باید نفس بلند بکشم تا جلو اشکم را بگیرم. مثل اینکه تو دلم خالی شده، یک چیزی را گم کردم. صدای خروس می‌آد. خیلی از شب گذشته. بهتر که از خواب پریدم. این که خواب نبود. خواب می‌دیدم که بیدارم، اما نه چیزی را می‌دیدم و نه چیزی را حس می‌کردم و نه می‌تونستم بدونم که کی هستم. اسم خودم یادم رفته بود، نمی‌دونستم که دارم فکر می‌کنم که بیدارم یا نه. اما یک اتفاقی افتاده بود. می‌دونستم که افتاده. شاید باد می‌وزید، به صورتم می‌خورد. نه، حالا یادم آمد: یک سنگ قبر بزرگ بود. کی اونجا دعا می‌خوند؟ پشتش به طرف من بود. من انگشتم را روی سنگ گذاشته بودم. انگشتم تو سنگ فرورفت. حس کردم که فرورفت. یک مرتبه سوخت، آتیش گرفت. من از خواب پریدم. تگ انگشتم هنوز زق‌زق می‌کنه. می‌ترسم کار دستم بده. آدمم خیار پوست بکنم، تک چاقورفت تو انگشتم. سید کاظم که دستش آب کشید<sup>۲۲</sup>، بدجوری به خنس و فنس افتاد. اگر دستم چرک بکنه از نون خوردن می‌افتم...

---

<sup>۱۹</sup>. «تگ چیزی شکستن» به معنی «کم شدن شدت آن» است و به‌ویژه در داستان‌ها «تگ گرما شکست» یا «تک سرما شکست» پرکاربرد است.

<sup>۲۰</sup>. «کرایه چیزی (کاری) کردن» به معنی «ارزش آن را داشتن» است و در اینجا «کرایه‌اش نمی‌کنه» یعنی «ارزشش را ندارد».

<sup>۲۱</sup>. پارچه نازکی است معمولاً از جنس پنبه یا کتان که هنگام خواب روی خود می‌اندازند.

<sup>۲۲</sup>. «آب کشیدن» به معنی «چرکی شدن زخم» است.

انگار دلواپسی دارم. کاشکی یک هم‌صحبت پیدا می‌کردم. اون شب که دیروقت شد جواز شب نداشتیم، تو اتاق حروف چینی زیر گارسه خوابیدم. خیلی راحت‌تر بودم: هم‌صحبت داشتیم. مثل اینکه هوا روشن شده. این سر درخت کاج خانه همسایه است که تکان می‌خوره؟ من به خیالم آدمه. پس باد می‌آد. پشه دست و پلم را تیکه‌پاره کرد. کفرم دراومد. پریشب همسایگی ما چه شلوغ بود! از بس که تو باغشان چراغ روشن کرده بودند، خانه ما هم روشن شده بود. برای عروسی پسرش سه شب جشن گرفت. حاجی گل محمد ایوبی چه قیافه باوقاری داره! بامحبتته! چه جواب سلام گرمی از آدم می‌گیره! با این همه دارایی هنوز خودش را نباخته. اما چرا همیشه کلاه واسه سرش تنگه؟ قدسی می‌گفت شبی بیست و پنج هزار تومن خرجش شده. اون هم تو این روزگار گرانی! اما یوسف چقدر بددهنه! می‌گفت: «داماد را من می‌شناسم. از اون دزدهای بی‌شرفه! مردم از گشنگی جون می‌دند، اون پولش را به رخشان می‌کشه! اینها در تمام عمرشان به قدر یک روز ما کار نکردند.» چرا باید این حرف را بزنه؟ خوب، پسرش جوانه، آرزو داره. قسمتشان بوده! خدا دلش خواسته پول دارشان بکنه، به کسی چه؟ اما قدسی می‌گفت عروس سیاه و زشته. می‌گفت مثل چی؟ آهان: «شکل ماما خمیره<sup>۲۳</sup> است.» گویا زیاد بزکش کرده بودند. اما زاگی ناکام مرد. بیچاره پدر و مادرش. آیا خبردار شدند؟ بیچاره‌ها فردا تو روزنامه می‌خوندند. شاید پدر و مادرش مردند. من ته‌وتوش را درمی‌آرم... چه آدم توداری بود! مادر که داغ فرزند ببینه، دیگه هیچ وقت یادش نمی‌ره... خجسته که بچه‌اش از آبله مرد، چند ساله، هنوز پای روضه چه شیون‌وشینی<sup>۲۴</sup> راه می‌اندازه! هر کسی یک قسمتی داره. اما نه اینکه این جور کشته بشه.

خدایا! چی نوشته بود؟ عباس همین طور که خبر روزنامه را می‌چید با آب‌وتاب خوند. عباس هم زاگی را می‌شناخت. اما اون از نظر حزبی بود، نه برای خاطر زاگی. وقتی می‌خوند، چرا باد انداخته بود زیر صداس: «تشییع جنازه از سه فرد مبارز.» نه گفت: «تشییع جنازه باشکوه از سه کارگر آزادی‌خواه.» فردا صبح من روزنامه را می‌خرم و می‌خونم. اسم «مهدی رضوانی مشهور به زاگی» را اول از همه نوشته بودند. اینها کارگر چاپخانه زاینده رود بودند. کس دیگری نمی‌تونه باشه. یعنی غلط مطبعه بوده؟ غلط هم به این گندگی؟ غلط از این بدترها هم ممکنه. اصلاً زندگی‌اش یک غلط مطبعه بود. اما در صورتی که خبر خطی بوده غلط مطبعه نمی‌تونه باشه. شاید تلگرافچی اشتباه کرده؟ لابد اون‌های دیگه هم جوان بودند. خوب اینها دسته‌جمعی اعتصاب کرده بودند، زنده باد!... آن وقت دولتی‌ها تو دلشان شلیک کردند. گلوله که راهش را گم نمی‌کنه از میان جمعیت بره به اون بخوره. نه، حتماً سردسته بودند، تو صف جلو بودند. دولتی‌ها هم می‌دونستند کی‌ها را بزنند. بیخود نیست که «تشییع جنازه باشکوه» براشان می‌گیرند.

<sup>۲۳</sup>. عروسکی است از خمیر نان که کودکان سازند و بر صورتش آرد پاشند و در تنور پزند.

<sup>۲۴</sup>. گریه و زاری.

چهار پنج ماه پیش بود که با ما کار می‌کرد. اما مثل اینه که دیروز بوده. نگاهش تو روی پیشانی‌اش آمده بود. دماغش کوتاه بود و لب‌هاش کلفت. روهم‌رفته خوشگل نبود، اما صورت گیرنده داشت. آدم بدش نمی‌آمد که باهاش رفیق بشه و دو کلام حرف بزنه. وارد اتاق که می‌شد، یک جور دلگرمی با خودش می‌آورد. هیچ وقت مبتدی را صدا نمی‌زد، همیشه فرم‌ها را خودش تو رانکا<sup>۲۵</sup> می‌کرد و به اتاق ماشین‌خانه می‌برد. اون وقت اتاقمان کوچک و خفه بود، صدای سنگین و خفه حروف می‌آمد که تو ورسات می‌چیدند و یا تو گارسه پخش می‌کردند. زاغی که از لای دندان‌ش سوت می‌زد، خستگی از تن آدم درمی‌رفت. من یاد سینما می‌افتادم. حیف که زاغی نیست تا ببینه که حالا اتاقمان بزرگ و آبرومند شده! شاید اگر آن وقت این اتاق را داشتیم پهلوی ما می‌ماند و بیخود اصفهان نمی‌رفت. نه، از کار روبرگردان نبود، اما دل هم به کار نمی‌داد - انگاری برای سرگرمی خودش کار می‌کرد. همیشه سربه‌زیر و راضی بود، از کسی شکایت نداشت. آدم خون‌گرم سرزنده‌ای بود. چه جوری از لای دندان‌ش سوت می‌زد، از این آهنگ‌هایی بود که تو سینما می‌زند. همیشه یا می‌رفت سینما و یا سرش تو کتاب بود. خسته هم نمی‌شد. من فقط فیلم‌های جانت ماکدونالد و دوروتی لامور را دوست دارم. لورل و هاردی هم بد نیست. خوب، آدم می‌خنده.

اصغراقا سر همین سوت زدن بی‌موقعش با اون کج افتاد و بهش پيله می‌کرد. نمی‌دونم چرا آدم‌ها آن قدر خودخواه‌اند. همین که ترقی کردند، خودشان را می‌بازند! پیش از اینکه صفحه‌بند بشه، جای مسیبی غلط‌گیر اتاقمان بود. می‌گفتیم، می‌خندیدیم. یک‌مرتبه خودش را گرفت! بیخود نیست که فرخ اسمش را «مردم‌آزار» گذاشته - آخر رفاقت که تو دنیا دروغ نمی‌شه. اون روز من جلو اصغراقا درآمدم. واسه خاطر زاغی بود که بهش توپیدم. خدایی شد که زاغی نبود. رفته بود سیگار بخره وگرنه با هم گلاویز می‌شدند. من از زدو خورد و این جور چیزها خوشم نمی‌آد. این نویسنده کوتوله قناس که پنجاه مرتبه نمونه‌ها را تغییر و تبدیل می‌کنه، اون براش مایه گرفت<sup>۲۶</sup>. رفته بود چغلی کرده بود که خبرهای کتابش پرغلط چیده می‌شه. از اون‌هاست که اگر غلط هم نباشه از خودش می‌تراشه - من فکری<sup>۲۷</sup> ام چرا زاغی قبول کرد؟ اون مال اتاق ما بود، نبایس کتاب‌چینی قبول بکنه، چون حسین گابی از زیرش دررفته بود. در هر صورت، بهونه داد دست اصغراقا. آمد بنا کرد به بد حرفی کردن. اگر زاغی بود به هم می‌پریدند - زاغی گردن کلفت بود، از اصغراقا نمی‌خورد. خدایی شد که کسی برای زاغی خبرچینی نکرد - خوب، هر دوشان رفیق ما بودند.

---

<sup>۲۵</sup>. «رانکا» یا «رانگا» یا «رامکا» واژه‌ای است برگرفته از روسی و در حوزه چاپ و نشر به این معنی است: سینی فلزی‌ای که در حروف‌چینی دستی، حروف چیده‌شده را سطر به سطر در آن قرار می‌دهند.

<sup>۲۶</sup>. «مایه گرفتن برای کسی» در اینجا به این معنی است: بدگویی کردن از او و به دردسر و مخمصه انداختن او.

<sup>۲۷</sup>. «فکری» در اینجا به معنی «متعجب» است.



زاغی اصلاً آدم هوس باز دم‌دمی بود. کار زود زیر دلش را می‌زد. اونجا اصفهان باز رفت تو چاپخانه؟ اما به حزب و این جور چیزها گوشش بدهکار نبود. چطور تو اعتصاب کارگرها کشته شد؟ اون روز سر ناهار با عباس حرفشان شد. زاغی می‌گفت: «شاخ را از ما بکش<sup>۲۸</sup>، من نمی‌خواهم شکار بشم - یک شیکم که بیشتر ندارم.» عباس جواب داد: «همین حرف‌هاست که کار ما را عقب انداخته. تا ما با هم متحد نباشیم حال و روزمان همین است. راه راست یکی است، هزار تا که نمی‌شه. پس کارگرهای همه جای دنیا از من و تو احمق‌ترند؟» زاغی از ناهار دست کشید، یک سیگار آتش زد. بعد زیرلی می‌گفت: «شماها مرد عمل نیستید! همه‌اش حرف می‌زنید!» چطور شد عقیده‌اش برگشت؟ اون آدم عشقی بود، گاس<sup>۲۹</sup> یک‌مرتبه به سرش زده. اما همه اشکال زاغی با دفتر سر ساج بود. اگر ساج نداشت، پس چطور رفت اصفهان؟ یوسف پرت می‌گفت که زاغی تو خیابان اسلامبول سیگار امریکایی و روزنامه می‌فروخته. اون وقت بیخود اسم من دررفته که صفحه می‌گذارم! من پیشنهاد کردم: «بچه‌ها! چطوره براش ختم... یک مجلس عزا بگیریم؟ هر چی باشه از حقوق ما دفاع کرده، جونش را فدای ما کرده.» هیچ کس صدایش درنیامد. فقط یوسف برگشت و گفت: «خدا بیامرزده! آدم بیسی بود.» کسی نخندید. من از یوسف رنجیدم - شوخی هم جا داره.

من دلخورم که باهاش خوب تا نکردم. بیچاره دماغ شد. نه، گناه من چی بود؟ فقط پیش خودش ممکن بود یک فکرهایی بکنه. اول به من گفت که «ساعت مچی ام را بیست تومن می‌فروشم».

ساعتش پنجاه تومن چرب‌تر می‌ارزید. من گفتم: «تو خودت لازمش داری.» گفت: «پس ده تومن بده. فردا بهت پس می‌دم.» من نداشتم، اما براش راه انداختم. همان شب، همه‌مان را به کبابی حق دوست مهمان کرد. چهارده تومن خرجش شد. فردای آن روز، از اتاق ماشین‌خانه که درآمد، یک زن چاق پای حوض وایساده بود. پرسید: «مهدی رضوانی اینجاست؟» گفتم: «چه کارش دارید؟» گفت: «بهش بگید مادر هوشنگ باقی پول ساعت را آورده.» من شستم خبردار شد که ساعتش را فروخته. گفتم: «مگه ساعتش را فروخت؟» گفت: «چه جوان نازنینی! خدا به کس و کارش بیخشه! از وقتی که پسر مسلول شده و تو شاه‌آباد خوابیده هر ماه بهش کمک می‌کنه.» وارد اتاق شدم، نگاه کردم ساعت به میج زاغی نبود. بهش گفتم: «مادر هوشنگ کارت داره.» رفت و برگشت، ده تومن منو پس داد. ازش پرسیدم: «هوشنگ کیه؟» آه کشید و گفت: «هیچی رفیقم.» خدا بیامرزده! چه آدم رفیق‌بازی بود!... من نمی‌دونم چیه... اما یک چیزی آزارم می‌ده... چیچی را نمی‌دونم؟ نمی‌دونم راستی دردناکه یا نه... آیا می‌تونم یا نه؟... نمی‌دونم. نه اون نباید بمیره... نباید... نباید... خسته شدم. اما رفیقش نباید بدونه که اون مرده. روز جمعه می‌رم شاه‌آباد، مادر هوشنگ را تو آسایشگاه پیدا می‌کنم. بهش حالی می‌کنم. نه، باید جوری به هوشنگ کمک کنم که نفهمه. آدم سلی

<sup>۲۸</sup>. «شاخ (خود) را از کسی کشیدن» به این معنی است: دست از سر کسی برداشتن.

<sup>۲۹</sup>. «گاس» واژه عامیانه‌ای است به این معنی: احتمال دارد؛ ممکن است؛ شاید.

خیلی دل نازک می شه و زود بهش برمی خوره. لابد از سیاهی سرب مسلول شده... رفیق زاغی است. باید کمکش کنم. از زیر سنگ هم که شده درمی آرم... اضافه کار می گیرم... نمی دونم می تونم گریه کنم یا نه... نمی دونم... اوه... اوه... چه بده! باید جلو اشکم را بگیرم. برای مرد بده... صورتم تر شده... باید نفس بلند بکشم.

این دفعه دیگه پشه نیست. شیشه. تو تیره پشتم راه می ره. وول می زنه. رفت بالاتر. این سوغات کبابی حق دوسته که با خودم آوردم. بیخود پشتم را خاراندم، بهتر نشد. لا کردار جاش را عوض کرد. دیشب تو چلوش ریگ داشت و مسمای بادنجانش هم نپخته بود. بعد هم تک چاقو فرورفت سر انگشتم. حالا که به فکرش افتادم بدتر شد. این حق دوست هم خوب دندون ما را شمرده! اگر عباس به دادم نرسیده بود از پا درمی آمدم، دست خودم نبود، پکر بودم. همین که دیدم سالم سر جاش نیست، منو با خودش برد. دیگه چیزی نفهمیدم. یک وقت به خودم آمدم دیدم تو خانه عباس هستم. فردا خجالت می کشم تو روی عباس نگاه کنم... چه کتیف! همه اش قی کرده بودم... اه چه بده!... خوب، گاه از خودت نیست، کاهدون که از خودته! هی می گفتم: «به سلامتی گشت<sup>۳۰</sup>». و گیلای را سرمی کشیدم. اختیار از دستم دررفته بود. این سفر<sup>۳۱</sup> باید هوای خودم را داشته باشم. عباس مهمان نوازی را در حق من تمام کرد. انگشتم که خون می آمد شست و تنتور یُد زد. بعد منو آورد تا دم خانه رساند. اما جوان با استعدادیه، چه خوب ویولن می زنه! خواست برام ویولن بزنه، من جلوش را گرفتم: «نه، نه، رفیقمان کشته شده، ویولنت را کنار بگذار. به احترام اون هم که شده نباید چند وقت ویولن بزنی. چون ما همه مان عزاداریم.» اگه ویولن می زد من گریه می کردم.

از این خبر همه بچه ها تکان خوردند. حتی علی مبتدی اشک تو چشمش پر شد، دماغش را بالا کشید و از اتاق بیرون رفت. فقط مسیبی بود که ککش نمی گزید. مشغول غلط گیری بود. سایه دماغش را چراغ به دیوار انداخته بود. من کفرم بالا آمد. به مسیبی گفتم: «آخر رفاقت که دروغ نمی شه. این زاغی پونزده روز با ما کار می کرد. برای خاطر ما خودش را به کشتن داد، از حقوق ما دفاع کرد.» به روی خودش نیاورد، از یوسف گوادرات<sup>۳۲</sup> خواست. می دونم چه فکری می کرد. لابد تو دلش می گفت: «شماها نفستان از جای گرم درمی آد. اگه از کارم وابمانم، پس کی نون بچه ها را می ده، بر پدر این زندگی لعنت!» بر پدر این زندگی لعنت!

فردا باید لباسم را عوض بکنم، دیشب همه کتیف و خون آلود شده... بلکه شکوفه برای بچه گربه اش که زیر رختخواب خفه شد گریه می کرد... چرا هنوز سر درخت کاج تکان می خوره؟ پس نسیم می آد... امروز ترک بند دو چرخه یوسف به

۳. «گشت» به این معنی است: جماعت دوستان و هم پیلانگان (هنگامی که در مجلسی گرد هم نشسته باشند).

۳۱. «سَفَر» در اینجا به معنی «دفعه» و «بار» است.

۳۲. واژه ای است برگرفته از روسی و در حوزه چاپ و نشر به این معنی است: قطعات مکعب مستطیل سربی به اندازه های گوناگون که برای پر کردن جای خالی در سطور چیده شده و تنظیم سطر حروف به کار می رود.

درخت گرفت و شکست. به لب‌های یوسف تب‌خال زده بود... گوادرات... دیروز هفت تا بطر لیموناد خوردم، باز هم تشنه‌ام بود! نه حتماً غلط مطبوعه بوده. یعنی فردا تو روزنامه تکذیب می‌کنند؟

خوب. من پیره‌ن سیاهم را می‌پوشم. چرا عباس که چشمش لوچه، بهش «عباس لوچ» نمی‌گند؟ گوادرات... گوادرات... گوادرات... فردا روزنامه... پیره‌ن سیاهم... فردا...

تیرماه ۱۳۲۵